

همیجا بخوبی میسر است، اگر هم میخواهد برود اروپا نیش کنه، ناچار باید چون لعلا مقدور بیست چندی صبر و همینها خوش نگلواند . آدم عاقل همه نمیتواند خوش باشد . و اما دختر نکوروی شمارا اگر داماد دوست دارد که پی جهیز خوشتر خواهد بود و اگر دوست ندارد این وصفت را من تصویب نمیکنم . بهر صورت نشکالی شو کار شما نمی بینم و بعدا هم چرا روزگارتان سیاه شده، چرامیخواهید حق کنید، یا بیهمسه ربح واقعی که در زندگی داریم، ربح دروغی برای خود چرامیسارید ؟ صورتش از هم نار شد و لحنی رده اما سخاوت کوچک نشود و اقرار کند که این حرفها در او اثری کرده : گفتم ای آقا، دشتی از دور بر آتش داری

## پدر و پسر

بازاحتی نعلك زندگى است همانطور كه عذارشور و نمد ميگيم،  
ندانسته و طبيعى، هميشه كم و پيش ربحى به آسائش حدود ميرنيسم و  
موصوع شكوه قرار مينهيم

حوالى داريم ندرست و حوش سپيا، بانوق و نحصيل كرده: معود  
خاواده و محبوت رنقا روزى نشكايث پيش مر آمد كه حلقم ننگ  
است، نه ميگذرد، از زندگى بيرازم

بدبختى حوران اعلى اسان خده و تعريح است، اما سايد جنيد،  
حيثا ميگند دشمنيد باهميهيد، از شعاعر ميخوريد و نازون آشفته  
خود پناه ميريد

گفتم پيش آمد نه برى مردان است، ندرمائيد دادم چه واقع  
شده، گفت

« ميدانيد كه ناصر از پنرم در نانك كازى گرفته و مشعولم، در  
اناق بايكهمر هست كه اگر در آن ديماهشت برود، من انگار بهشت را  
خواهم كرد، ولي در اين دياناچارم هفته‌اى شش روز باين موهان روح  
نگنرايم، مگر آدم از اين خود خواه تر و نى ادب تر و لوس تر ميشود »<sup>۱</sup>

متصل از خودش تعریف میکند و از دیگران مدد میگوید: همه مقصود و نگاهکار، تنها او خط نمیکند، دنیا را باید باو بدهند؛ باید این مردم نالایق و عاصب را رد و بست. باز کاش فقط از خودش میگفت، آنقدر بحرثیات زندگی دیگران وارد میشود و سر سر همه میگنارد و گوشه و کنایه میرسد که اغلب کار مشاخره و دعوا میکند. میترسم عاقبت یگرور هرچه دلم میخواهد باین آدم بگویم و اگر لازم شد حقش را کف دستش بگذارم. وقتی بحرف میافتد؛ من مثل سیر و سرکه میجوشم و لب میگزیم و خودم را بهم میبخشیم که از خودم بیروم. هرچه تفصیلاً و تمسکاً میگویی که مرا از این دفتر نجات بدهد؛ فایده ندارد؛ اگر چندی هم باین حال بگذرد بقیماً اعصاب را از دست خواهیم داد؛ در اینصورت باچرام از خدمت استعفا بدهم و بروم. \*

در حیرت و تفکر فرو ریشم، فکر میکردم که منم مثل این حیوان بهترین قسمت عمر را دچار حدیث پریشانی های موهوم بودم و دورهای پر از نور و نشاط را با انرهای خیالی تاریک و معوم میکردم. با خود گفتم ای افسوس! اگر من بخای این پسر بودم، از بازه سرائی آنروز چه لذتها میبرد و چه پند ها میگرفتیم، بکفتره از حمام حوابرا هلر بیدادم، سرور عقل و هوش، بقوت این ناده کمک میبرماندم و هر آن خودمرا هست تر و جوشتر میکردم. دلم میخواست با حیوان آرزو دلم نگویم یادش هست که در سچگی از دیو و جن میترسیدی! امروز با آن حرفها میبخندی؛ روزی هم میآید که از مایه روح و ملاک امروز غندهات بگیری.

اما يك كلمه از آن را برنات بیاوردم و قیامه را طوری نشان دادم که تصور کند آن قصای آسمانی و سپاه روزی ماورم شده و از این پیش آمد، مکدر و منولم. گفتم همانطور که گفتید، دهان این مرد؛ مشت زدنی است؛ لیکن شاید دفتر بانك خای این میانست باشد و اما استعفا چون صورت هزار دارد، از حیوان شجاعی مثل شما شایسته نیست. بلکه عقلم بحاثی نمی رسد ولی همیشه بیدادم که صحت باحس عدلی است الیم؛ روح را

خسته میکند و اعصاب را از کار میاندازد، قوای دماغی و جسمی سست و ضعیف میشود و حوایی زود بهتری میرسد .

پرشان شد و گفت منتم باین نکته پی برده‌ام که اشکالم را بیش شما آورده‌ام، فکری بحالم بکنید، دازم از پیی میروم  
گفتم مولا فکری بنظرم نمیرسد؛ دو سه روزی مهلت بدهید بلکه داهی برای بحالت شما بیندازم

اجروانش در هم رفت و عرق عصبه شد . گفتم اما این صفت را نباید از دست داد ، فکر این گرفتاری را کنار نگذاریم و صحت دیگری نکنیم ، بگوئید این زورها چه کسانی میخواهند؟

گفت بعدا آنقدر از معاشرت با این آدم حرص میخورم که حوصله خواندن ندارم یعنی هر چه میخوانم میفهمم ، حواسم پرت است  
گفتم چه عیب دارد همانطور که تو سه بار پیش من اظهار میل می کردیدی: چیز ننویسد ، نوشتن خوب مشغولیاتی است؛ حواسی واحد میکند و افکار مزاحم را از کانونین خاطر نار میدارد

گفت همیشه این آرزو را داشته‌ام ، گویای استعداد هم باشم ، اما نوشتن ، موضوع میخواهد ، چکم که قوه تحلیلی آنقدر قوی نیست که بتوانم حکایتی ایجاد کنم

گفتم عروب آفتاب را با قلم نقاشی کنید . فکری کرد و گفت جز اینکه سویسم آفتاب ، درد و سرخ شد و غرو رفت ، چیزی بنقش نخواهد رسید . گفتم قصه تحریر نویسد که دست گشای کورپوا گرفته از حوی آب میگردد

حدیدنه و گفت مکه حرنت نمیکند همچو فکسری را از پیش خود مدارم

گفتم حالا که میخواهی از روی طبیعت نقاشی کنی ، بسمی آنچه پیشموی نویسی و گرد خیالی نگردی ، همان مرد مزاحم را که از دستش بمانی ، موضوع نوشتن قرار بده . بدون آنکه بفهمد ، در حس اینکه

حرف مبرند؛ مطالب عمده را یاد داشت کن و باقی‌راذهت بسیار البته کتابی خنده آور و عبرت‌آمیز خواهد شد، لکن اگر بجوای عمیق‌تر و جالب‌تر باشد، بهتر است که زوری آن مرد را بخواه سبزی و هر چه میتوانی محبت و احترامش بکنی تا حرفش بی‌آوری آنچه در خلوت مادوست گفت میشود غیر آنست که پیش جمع میگویند. بقیه حرفهای عجیب تیری خواهی شنید

زردیک بیک ماه از آن ملاقات گذشته بود؛ رفیق حواتم آمد و نشست در قیافه‌اش تعبیر کنی دیدم: مثل اینکه سالها دیبا دیده و تجربه آموخته باشد، نگاهش دور و تراز شده بود و باصورت جوان، وقار و آرامش پیری داشت از همه جا گشیم و شنیدیم هر از دختر بانگ و آنمرد دل‌آزار، تا اینکه صبرم سرآمد و پرسیدم آیا آن کتاب تمام شد؟

لجند محرومی رد و گفت بلمتور شما ز روی طبیعت نقاشی کردم و بحقیقت عجبی رسیدم! اگر هر پیش آمده‌ای چنین شیخه‌ای بنهد، نباید سوءتفاهم و بدبختی را استقامت کرد، شرط آنکه یک بسا و راهسانی باشد که از این راه محبت ما را بگنج دایش و معادلت برساند، بی تلاش هر روز گرفتاری دیگری پیدا کنم و از شما درسی نازده‌ای بگیرم

گفتم لطفاً از آن کتاب بفرمائید بدانم در چه حال است گفت چنان‌روزی مثل شاگرد؛ ذبکنه می‌نوشتیم و بگوینده توجهی نداشتیم تا اینکه یکبار کمی فرو نشست و توانستم بسوز دعوتش کنم همان‌طور که گفته بودید خیلی محبت و احترامش کردم در این نکته چه اعجازی بود که حال و حرکات و گفتار این مرد را دیگرگون کرد بار دو سه عبارت از همان خودستایی‌ها گفتم، اما است و کوتاه بود

هر چه بفرمودی (احترام بیاوردم) از برتر و کوچکتر میشد تا رفته رفته مثل اینکه عداوتی پیدا کرده باشد، من و بانگ و هر چه را گفتم بود فراموش کرد و گفت

ز پدرم نادر بود، من دختر همسایه را دوست داشتم؛ عاشق بودم

پدرم میگفت پسرجان، علاج فرد تو مردن است، دختر یک همچو آدم  
دوخته و صاحب مقامها بشو نمیدهند .

مادرم بحواستگاری رفت و گریه کنان برگشت جنگ بین المللی  
در گرمی و پلرم از تحارت جایی ثروت زیادی بلمت آورد. اینترتبه  
مادرم بحواستگاری رفت و دختر را بخانه آورد چند سال مثل شیر وشکر  
با هم گذرانیدیم و یک پسر از خدا گرفتیم اتفاقاً پلرم بسم از کار افتاد  
وای پلرم نگذاشت مره نداری را بچشد. بیضا بقره مخارج خانه اش را هر  
چه یزد میداد؛ اما پلرم که نظرش همیشه بند بود؛ دست بکارهای بزرگ  
رد و ورشکست شد منم که حر تحارت حرفهای بند بودم، مثل پلرم  
بیکار ماندم و همگی بی چپر و پریشان شلیم رسم یک روز پسرش را بر  
داشت و فرار کرد و برایم کاغذی نوشت، خلاصه اش اینکه من از اول  
بایستی رد نو کاسب راده بی مواد شام باشم، بیخواهم پسرم بر دست  
تو سرگنگ بشود، برایش یکت پذیر شایسته که بخواند نام بخورد پینا کرده ام  
نگر شرافت داری طلاقنامه مرا بفرست پیش براندم آدم شرافتمند همچو  
زبیرا نگاه مینازد

طلاق دم، اما تا کسی دچار همچو مصیبتی نشده باشد؛ فرد مرا  
حییمند؛ اگر بحاطر پلرم بود خودم را تلف کرده بودم از آن واقعه  
پانزده سال میگذرد هنوز عبارت : کاسب راده بیبازاد ۱ هر روز چند بار  
سرم میخورد و گنجیم میکند پسرم مررگ شده، مرا میبشاند، اما رویش  
را از من بر میگردداند، اسم شوهر مادرش را گرفته

من نا آسمان و زمین و حله و سله هایش در جنگم و از دنیا بدم میآید  
تنم میخواد یک دلاحتی بیاید و دل همه را مثل دل من بسوزاند.

بعضی اینکه من حالا ناخر معسر آروملی باشم، رد و دورید و  
متعلقان دوستم داشته باشند؛ باید راین من در ردیف شما جوانها بشیم  
و کار کم و شها در خانه تنها اش بریرم و ساتم

بیچاره صورتش را در دستها پنهان کرد، اما توانست ملتی حدود

داری کند، شکش سرزبر شد و فعاش بر حاصت، دل سنگ بحاش می  
سوخت. در آغوشش کشیدم و سر و رویش را بوسیدم و گفتم: اگر من  
لابق باشم از امروز پسر د خندانگزار شما خواهم بود  
پلو و پسر شدیم، اگر بدابند چه ساکت و خوب و مهربان شنه<sup>1</sup>

## سگ از بند

کار عشق مشکل بود، مثل همهٔ حیوانات آنرا میخواستیم که مرا بی حرامت شب و روز در فکر و تنبیه بودم و او عشق لذت میبرد. عشق هم مانند هر چه بمالذت میبندد، باید نارنج و رحمت توأم باشد و گرنه همیشه آرزو نیست آمدن؛ لذت از دست می رود.

در چند مجلس مادختر بیست و صحت کرده بودم؛ نه آن بسود که مرا خواهد، اما مثل دختران دیگر نام گرم نمیگرفت و لطف نمیگردد کم نظمی حیوان، مثل حیوان آتش میزند. همچو سردار فاتح که نمیتواند فتنه بگذارد بیدار؛ برای حفظ آسرویی حیوانی بیدار رفتن است. انصافم شخ و تسخیر بود، چیزی نگذاشت که دیدم خودم بدام افتادم!

اگر فرصت داشتیم قصهٔ آن شناختگی را برای شما میگوئیم؛ نکس مقصود از این مقاله نتیجه دیگری است که طاقیت نظر ندارد. خلاصه، مثل کسیکه سمر آب حیات میبرد؛ بهر زمبیله بر کوی عشوق حشر گرفتیم و از این و آن راه چاره پرمی بینم تا لاجرم دانستم عمومی دارد که بزشک است و دختر در حایه او شاگردی میکند.

چه نردمندی از من گرفتارتر و چه طیبی از آنها صاحب نفس تر!



همانروز بمناو رفتیم، شماره خانه ۱۵۶ بود، اسم خیابان را بهار می نعیشود درست نوشت. . . . . راستی یادم رفت بگویم که این وقایع در بروکسل میگذشت.

چنان از تصور دینار معشوق آشفته بودم که چند بار بالا و پائین رفتم و از آن خانه گنشتم و بار بر گشتم تا عاقبت از شکاف مرده، باغ پر گل و مصفا می دیدم. دلم گشت خانه محبوب باید اینجا باشد، چشمم بمیل ملک، شماره خانه را با شانی که در دست داشتم مقابله و تصدیق کرد. در را باز کردم و داخل شدم، هیچکس در باغ نبود، ایستادم و آزادانه هوای معشوق را از نوبی گلها در سینه جا میدادم.

ناگهان سنگ سردگی از مزاج دانمارکی از پشت عمارت نمایان شد، چندی عبور نگاه کردم و آهسته بطرف من آمد، مهم راه افتادم که رودتر برسم و سنگ معشوقه را بوازش کنم. يك فلم از هم فاصله داشتیم که مردی از عمارت بیرون آمد و با دستهای ناآسمان بلند کرده هر یاد و دواویلا در این ضمن من سنگ رسیدم و نا تنم در چشمهایش نگاه کردم، سرش دست میکشیدم و با حرعهای مهربان مارش میکردم. آن مرد رسید و خود را روی سنگ انضاحت، میلرید و با صدائی پر از وحشت و غناب من میگفت. ای بیچاره، تو بچه حرکت وارد خانه شلی، مگر روی در جواندی که اینجا سنگ دریده هست؟ میدانم چرا این حیوان سع ترا پاره پاره نکرد؟ گشتم مگر اینجا مطب نیست؟ گشت مگر مواد ناداری اینجا شماره ۱۵۶ مکرر است، شماره مطب ۱۵۶ است، چند قدم بالاتر، آن خانه پهنوی!

گشتم معشید، من خارجیم و بی اطلاع. بر گشتم که بروم گشت گویا شما شرقی ناشید، شرقی ها دستورهای کهنه دارند، نگویید ندانم چه نمیری بکار برید که این سنگ دریده شما را پاره نکرد؟ هیچ نگشتم و رشتاب از خانه بیرون آمدم و رفتم وقتی در کوچه تنها شدم از نرس، مثل بید میلریدیم حکایت را شمه برئی خانم صاحبخانه

تعریف کردم، گفت برو شکر کن که در مقابل خطر نترسیدی و گرنه کارت مانده شده بود!

بعضی حرفه‌آوران ایست که در زمین آماده می‌افتند، می‌روند و نمی‌کنند و هزاران شاخ و برگ از آن سر می‌زنند. آن حرفه‌آوران، هرگز از گوش من بیرون نمی‌روند و هر روز شاید مثال و نمونه تازه‌ای بر درستی این حکمت پیش چشم جلوه می‌کند. میبینم در زندگی آنها پیش می‌روند که تپتر شده، مردم ترمو بیحال اینکه از بلایا در امان باشد خود را از اعتماد و قوای حداداد و سعادت بی پایان رضایت خاطر که از کار و کوشش می‌آید، محروم می‌نارند و به بلای بیچارگی و رشک بردن و افسوس خوردن مشا می‌کنند. آنکه از کار و خطر می‌ترسد و به بیگاری و فرار از خطر پناه می‌برد، گمان می‌کند که از هر خطر و مهلکه دیگری مصون خواهد بود. غافل از اینکه وادی زندگی پر از دیوار حوق است؛ دیوار چشم خیره و بازوی گنجانده آنکه مستعد ستیره و مقاومت است می‌گیرد؛ اما دست از گریبان آنکه پشت کرده و در فرار است بر نهدارد. ریشه ترس و مستی در دل مسا است؛ همیشه از ترس رحمت و خطر، فرار از سعی و عمل عادت کردیم کوچکترین کار؛ صورت هیچ و خطر می‌گیرد تا حائیکه خود را محصور و گرفتار مهالک می‌بینیم و در زندگی ما یوس و بیچاره می‌شویم.

دانه و شکایت بیشتر از دهان کسی بیرون می‌آید که بیگانه بسته و حائراتسیم بیشه‌ای در آلود ترس و اسف و اندوه کرده، آنکه بکاری مشغول و در راه حوقیت است؛ فرصت نرسیدن و عم خوردن ندارد.

مردم حان بحالی آنکه قنمی در راه آرزو بر دارند، تا کاسی خود را به بحث بد و دوستان نامهربان بست می‌دهند، پدیا و مردم بدبیس و کیه حو می‌شوند و در نتیجه بستنی اعصاب و ضعف بدن و اهردگی روح دچار می‌گردند. چه بسا ریحهای بیامده و خطرهای تصویری که خاطر اینگونه بیماران را منام در تشویش و اضطراب دارد. از آن بدتر اینکه مسردم ترمو از شدت سودا و حیال، خطر و بدختی را برای خود ایجاد می‌کند.

همه‌ساکه شخص ضعیف را نازد در بلندی حفظ کرده و گریه می‌رود و خود را به پرتگاه میانندازد.

همیشه ناامیدی و ندبسی در سری جا گرفت، گرچه در میان جمع باشند، روحاً خود را بی‌باز و یاور می‌بیند، تصور می‌کند دیگران قنبر و قیمت او را نسیب‌اند یا میدهند و حسادت می‌ورزسد، هر روز از دوستان و آشنایان دورتر میشود و عاقبت تنها می‌ماند هیچ‌حالی از ننهائی و بی‌پسای برای بشر دشوارتر و سهمناکتر نیست.

اشخاصی که بظاهر خود خواه و متکبر و ندبین و باهموار سطر می‌آیند، چه بسا که مردمان بیک و پاکلتی باشند که برای مصاحبت و دوستی و همراهی آفریده شده‌اند لکن در اثر عادت ترس، خود را بخلاف آنچه هستند نشان میدهند.

مرض ترس حلی نیست، ضحیحاً تربیت مولی است که در کودکی نما داده‌اند باید با این دشمن معاصت می‌زود کنیم، باید بدانیم که بسیاری از بلحثیها که در پرده خیال تصویر می‌کنیم، در خارج صورت نخواهد گرفت و اما بلحثی اگر رسید باید ترسید و فرار کرده، باید مردانه ایستاد و جنگید و بقیس داشت که مرد پر دل گرچه زمین بخورد، نا امید و مغلوب نمیشود و در آخر روزی شاهد مقصود می‌رسد.

در میدان جنگ زندگی، شخص بی‌حرکت چون قوای طبیعی خود را نکاز نمی‌اندازد و دست باسلاحه نمی‌برد؛ بناچار منهور دیگران و دچار حزن می‌خواهد بود. می‌گویند اگر افراد بشر همه دلیر و بی‌پروا بودند؛ ظالم و شرور بوجود نمی‌آمد و ظلم و شرارت از جهان رحمت بر می‌نفت من بداسته شجاعت کردم و از سنگ دریند نترسیدم و گریه کارم ساخته شده بود، شما دانسته از خطر نترسید تا کامیاب شوید.

## علی و حسن

در مدرسه، علی غیر از ماهمه بود. ناظم میهنمیت و مالین بچه راه بروید، شمارا هم مثل خودش ازینگوش و خراب خواهند کرد؛ حفا عفت این پسر را نظیر کند. اما اگر میخواهید پیش همه عزیز بشوید و در زندگی همه خانرسید؛ مثل حسن مقبول و درمن جوان باشید.»

راستی که علی شیطان بود، کارهایی میکرد که از ترس، مو سر بدن بچه‌ها زنت میشد. یک روز سر درس معلم عربی که مرد بسیار باصلاست و سخی بود؛ ماگهان دیدیم که آسمان کلاس، پر از شاه زبور شد؛ نه از این رسورهای عادی؛ از هر رسوری یک نج سعید آویزان بود! چنان عوعائی از همان رسورها پپاشد که رنایمان سد آمد، رنگ از صورتمان پریده بود و میلرزیدیم. خوب میهمیدیم که رسورها بعامیگریند. شما از ما صد بارشورور نرید، اگر مارا کشته بودید بهتر از این بلا بود که سرمان آورده‌اید. ما که تیگر بااین دم دراز مرلحم؛ سینوایم روی شانه‌ها نشیبیم یادسال شکار برویم یا بسورام بر گردیم و نیرون بپائیم مسگر آماکه نج سحائی تگیر کند و بشمان کمانه شود؛ رسور بی بیش بچه درد میخورد. الان میریزیم و همه تاسرا برات ایس شیطنت و میرحبی، جان

می‌زنیم که از درد فریاد نکشید و مثل خبک ناد کنید! ولی رنگت پریدگی و لرزیدن ما بیشتر از وحشت معلم عربی بود که می‌داشتیم بخلاف زنورها از آتش غضب خود، مجال عوار ما نخواهد داد. فریاد کرد که ای بد ذاتها، این مله‌ست را که مرثکب شده‌! بگوئید والا می‌روم و در را از پشت قفل میکنم تا حقترا از این حشرات بگیرد! در میان آن شور و همه‌ه، صدای علی بر خامت که جناب آقا، اینها هیچکدام تقصیر ندارند، ایسکار را من کردم.

آقا جناب، دو دست را بشکل گاز اسیر کرد و بطرف علی حمله برد، پیدا بود که قصد دارد گوشهای علی را از جا کند. از باد حرکت او و هراز علی، طوفانی در فضا شد و رسورها را بهم ریخت، پائین و بالا می‌رفتند و شپون کنار خود را بطرف ما پرتاب میکردند. هر فکر دیگری جز فرار از بین رفت، آقا جناب از اتاق بیرون جست و ما از در و پنجره گریختیم

وقتی خودمان را در اماں دیدیم، علی گمخیم وای سعالت، ایسرتیه دیگر رپر دلك ماخت را میگیرند. قاه قاه خندید و گمخت متکه از ایس جیره‌ها سعی ترسم

در آن حال که هنوز از وحشت رسور و خوب آقا جناب بخود بیامده بودم، از این دلاوری و بی ناکی علی نکان خوردم و دینم از علی می‌ترسم و هم درمنش دارم. دیگران نیز مثل من بودند در صحنه ایسکه میخوانستیم از علی بهره‌بریم؛ يك احتیاج و حفته شدیدی ما را بی اختیار بهم صععتی و رفاقت و حتی اطاعت لو و امیداشت، مخصوص که صععات علی درست هد احوال حسن بود که هیچوقت بازی نمی‌کرد و متصل میخواند و می‌پوشت و همیشه می‌آید که و می‌ترسم درس فردا را یاد بگیرم، خیلی سخت است، مگر میشود ایسهمه چیز را از بر کرد! می‌ترسم امسال از امتحان رد بشوم، اگر ایسطور شد خودمرا میکشم. وقتی ما باطمینان رو برو میشد، هرچه خون داشت بصورتش میریخت، هر دفعه که معلم شاگردی را میرد، مثل مهتاب

سعیید میشد. پیش ما هر درس را از ابتدا تا آخر روان و بی اشتباه میخواند  
 لکن در حضور معلم، زبانش میگریخت و کلمات یادش میرفت .  
 بعکس او علی که اغلب بیماری و شیفتگی سر گرم بود و کمتر به  
 تحصیل میپرداخت، در موقع درس پس نماند، هر چه رایاد گرفته بود چنان  
 جلوه میداد و معلم را متشوق میکرد و میخنداند که از آنچه یاد نگرفته بود  
 صریح نظر میشد . باوجود آنکه به معقول بود و نه درس خوان، صفت امیدوار  
 بود که از امتحان خواهد گذشت . چنان قوت قلب و اطمینانی بخود داشت  
 که هر کاری را هر قدر بنظر نامشکل و نشدنی میآمد، میگفت میشود، من  
 میتوانم !

شخص امیدوار مثل خورشید، گرمی و روشنائی میدهد و همه را محبوب  
 میکند زیرا انسان همیشه محتاج بنویش از خودیست که او را رهبری و  
 حمایت کند و توسعهت از تماشای قوت و توانائی همچون از وجود آفتاب  
 لذت میبرد .

آری در دلمان از علی میترسیدیم و هم دوستش داشتیم اما تنگد یاد  
 حواث رفتارها مثل پرهای گاه از هم جدا میکنند و ما هم روری از هم جدا  
 شدیم . گاهی مجموعه صورتهای گذشته از نظر میگذشت و علی را با  
 آن سر پر شور و شیطنت میدیدیم : از آن نرس و احتیاطیکه از او در دل  
 داشتیم خندهام میگریخت لکن همیشه مراحل بچگی را در خیال علی میکردم  
 و سزگی میزدیم ، خاضرم از مکر عاقبت آن رفیق سر بهوا پر از بنگرایی  
 میشد . ناخود میگذشتم بیچاره علی باچار در این سر سحزای آینه شیطنت  
 و درس بخواندن، گرفتار هزار محبت و ماحتی است، ای کاش آن صفت  
 را داشتیم که هر کجا هست گیرش بیاورم و کمکش کنم . ولی از حسادت  
 حس ناخبر بودم و میدانستم که در فلان و رانحبه بکاری مشغول است  
 انماق شئی آن حوالم کنده کبرا در حواب دیدم و مرنا علی ندیدیم  
 آمد شاید دید که در سناحتر رفیق، رحمت دارم، گفت علی شیطانرا  
 بی شناسی ؟ حق داری، موی علی که سفید بود

در آهوشش کشیدم و بوسیدم و حواب چشم را برایش تعریف نکردم گفت: « اما اگر مویم سفید شده ظلم نهمند بچگی و هوسازی و بی سکن است که دیده بودی. آمدهام در ضمن خواهشی که دارم تو را هم به شیطنت وادارم، بکمر شیطنت بگردی چه حاصل بردی؟ ولی بپنداست که دلت میخواهد قبلا قصه زندگی را برایت بگویم و طرز فکر و عمل را تشریح کنم حرفی ندارم چون میدانم که اگر بتوانم تو را بشارت در کاری خاصی کنم ذائقه موضوعی برای نوشتن بدست میدهم. من بحال در فضای مدرسه و هم سنهای خودم، نشاط بچگی و آن احوال را که میدانی هموار دارم و بی شوق و حرارت نمیتوانم زنده باشم، زندگی بی رحمت و خطر برایم بی مزه و معنی میشود. تو که شاهد بودی، من از شما همه فقیر تر بودم، کفتم اغلب سوراخ بود و پیرهنم وصله داشت. شکر خدا امروز در نتیجه حرثت و کوشش، راحت و خوش زندگی میکنم. روز اول که دستم خالی بود مباشر ملکی ظلم و سرمایه کوچکی فراهم کردم، دو سال بعد مستأجر آن ده شدم و سالهای دیگر هر که در آن اطراف ده داشت بمن اجازه داد یا سپرد اما نباید بیای و بیسی من در این دهات چه کار ها صورت دادهم، رعیت های من از شما شهرها آمده تر و خوشترند، کار را برایشان تشریح و حیثان را بر آن بزل کردهام، هر جا که پای من رسیده باغ و بوستان و حای خوش گلرانی شده.

گذشته از رعیت، چندین کارخانه برای هنرهای دستی در دهات بر پا کردهام زبها و بچه ها و پیر مردها همه مشغولند و باید، میبند اما غیر از فلاح و اجازه داری بکار های دیگری هم دست زدهام که برایت حواصم گفت بوستان و خوبشان هر دفعه که میسند من در کار تازه های وارد شدهام بزاشکی میگوید فلاسی دیوانه است. حق دارند چون متوجه نیستند که چراغ و رهنمای من در زندگی امید است، از قوت امید خبر ندارند و نمیدانند که نصیب هر کس از نعمت دنیا با اندازه امیدوست امید سر چشمه همت و قدرت و حیات است، آنکه امید ندارد زده نیست

اگر بدانی وقتی می بایسم داریم بنصرت خودمان این چشمه حیات و تنهها وسیله مر ملتدیرا در دل مردم، خشک و نابود میکنیم چه حالی پیدا میکنم! دیروز منزل شخص محترمی بودم، صحبت از فلان آدم امین بود که پدر فلانکار میخورد، همه تصدیق کردند که مرد فهمیده و درستکاری است. ناگهان در میان صحبت: صدای نازک پچه‌ای بلند شده، گفت آقا جان شما که میگفتید ایرانیها همه دردمند پس چرا حالا میگویند آن یکی نژاد نیست!

درد از سرم برخواست، گفتم ای کاشن بریادی داشتم که بگوثر همه میرسید، فریاد میکردم که ای مردم، نگهدارید پایین حرهمبور امید را در تل شما، خاموش کنید، حیات فردی و ملی شما بسته باین روشنائی است، نهر مقدار که از امید شما کاهید، همان مقدار شمارا کشته و سرگزدیدک کردهاند. ای مردم، خدا هیچ ملتی در جهان در هیچ زمانی باین صورت و اندازه در ناسراگتنس بهود و پست کردن و کشتن ایمان و امید افراد خود نکوشید و خود را در نظر جهانیان حوار و بی شرافت و فاسد جلوه نداده و حال آنکه اگر کسی با چشم انصاف و بی‌عرضی جستجو کند، در این ملت ملک رده که در سهمگین‌ترین گرداب تاریخ گرفتار است، هزاران صفت ستار و دلیل شایستگی و تقابیبید اگر من مرد سیاست بودم بشک پرچم امید بدست میگرفتم و دور ایران میگشتم و فریاد میدادم که ای برادران ایرانی، ای ایرانیهای ناشرافت و ایران دوست، امید داشته باشید! بدانید چه میخواهید و در راه مقصود بکوشید، برای زندگی خود و هم برای انجام دادن وظایف ملی، نقشه‌های معقولی بکشید و بانور امید صفت بکار بشوید کار و امید هر مشکلی را آسان میکنند، هر آرزویی را بر میآورد، هر عربقی را ساحل میرساند، هر مننی را که مثل مادچار و صومله بیگانگان و آشوب دزویی است، نجات میدهد

ای هموطنان، از خاموش کردن آتش امید در دل خود و برادران و فرزندانان بهره‌برید. خوب و بد در هر مننی هست، با خود بیست خالص



و شما پاهای که دارید، اینهمه راه انحراف و افراط بروید و این مردم ستمدیده را بیکباره در ظلمات ناامیدی و نیستی فرو نبرید... اگر چه لطف ایجاب است که هر که دیگران را درد و حسد میخواند خود را امتشا میکند و چون بیگونه دشنام دادن بعلمت عمومیت دارد، معنوم میشود انشاء الله همه خوبند و درستکار

اما حوضجاته من مرد سیاست بیستم؛ هزار کار مهم و مفید انجام میدهم، چرا بکاری بپردازم که ندانم عاقبت چه نتیجه‌ای برای مردم خواهد داشت. الان ده هزار نفر از کار و کوشش من ناامید شده‌اند، هرچه بگیرم میآورم برای آباد کردن و سامان رساندن مردم حرج می‌کشم، چه خدمت و لذتی از این بالاتر... اما میدانی امروز برای چه پیش تو آمده‌ام احیاناً دارم یک کار خاصه اتمویل سازی در ایران دایر کنیم، آمده‌ام که تو فلان آدم را بسپی و خودت هم گوشه کار را بگیری

گفتم از حس آن شاگرد معقول چه خبر داری؟ گفت الحمدلله باشی باش میرسد، مورد توجه و احترام همه است لکن هنوز خانه بنزد می‌گوید میترسم خانه سازم، خانه ساختن کار مشکلی است، درد سردار دارد، هنوز از تهران با بیرون نگاه داشته، می‌گوید تهران از همه جا بهتر است؛ مسافرت خطر و رحمت دارد، چه لازم...

## درازه شمیران

به اتوبوس شمیران سوار شدم؛ گرچه چند نفری مسافر بیش نبودیم  
هیچکس از حمله و هجوم صرف نظر نمیکرد، درهم می نپیدند و سرور و  
عشار بالا میرفتند صدای حاسمی بلند شد که آقا پیرهنم را پاره کردی،  
عجب مملکت جزایی است! دختر بچه ای نابتد که ای حاسم پایمرا له  
کردی

چون حای خالی زیاد برد تنها نشستم و حیران بودم که نه اتوبوس  
حالی چرا نباید حمله کرد، اگر در هجوم و حمله پیرهنی پاره شود مملکت  
چه نصیر دزد که باید عجز بشود!

رشته این فکر مرا کشید و برد دیدم حرص و شوق پیرهنش و رودتر  
رسیدن و حلو افتادن، عریزی بشر است صنها عجب این است که در این  
کشککش کمی انتظار رحمت و آسب ندارد ملام با عناصر و موجودات  
و هموع خود در ردو حوردم و هر دفعه که در این کارزار صلمه ای می  
بسیم فعال می کنیم استه ربح و درد موجب فریاد است اما در مورد این  
پیراهن که پاره شد دیگری چه نصیر داشت، مملکت در این میان چه  
حطائی کرده بود که من بشنم!

هنسور جواب این مشاغل را از خودم نگرفته بودم که یکی از مشاورین مانعی  
 عتاب آمیز برانداخته گفت چرا میروی؛ تا کی باید مظل شدم، بلکه امروز کسی  
 نخواهد شمیران برود، واقعا چه مملکت حرانی است!

در این ضمن چند نفر مسافر رسیدند و جا گرفتند. یکی از آنها که زن چادر  
 سازی بود، غمچه سررنگی داشت. هر که خانه خواست ششید نحی دیگر حواله اش  
 میدادند تا آنکه بلیط فروش آمد و حائی برایش معلوم کرد. آنکه در کار زن  
 بچه دار واقع میشد پرحاش کرده که این چه وضعی است، آخر این بچه نصیب  
 روی من است، بیگدار دعوی نکشم: این مملکت که نصوب قانونی ندارد!

بلیط فروش گفت اگر حیلی در عداید ناماشین عقی ن شریف برید  
 آقا از شنیدن این بی ادبی ترکیه و هر چه دلش خواست برانداخته و بلیط  
 فروش و صاحب تو زمین گفت و مملکت را هم بی نصیب نگذاشت.

حواص گرفت، بکنسته طرفدار او شدند و جمعی جانب زن بچه  
 دار را گرفتند. چون از این بحث حقوقی و قانونی بچه های گرفته شد  
 حر آنکه بر دیک بود کار بجای نازک نکشد، یک مسافر صلح خو ناموافق  
 هم بیحکمی خود، برحالت و زن رانحای خود بنماید. عوعا حواصند  
 لکن مثل آخرین نسخه های ماشینی که میخواهد بایستند، باز چندی نك نك  
 شکایت از بی قانونی و بی ترتیبی شنیده میشد تا آنکه بایستگاهی رسیدیم.  
 یکسره پیاده شد و عده ای آهنگ بالا آمدند کردند. بلیط فروش  
 بادو دست جلو را گرفت و گفت يك حابشتر نداریم. در حراب این  
 لحظار، بیرونی فائنگ هم چسبند و همرو شدند. بلیط فروش فریاد  
 میکرد که نمیتوانم از طرفینم زیادتر مواز کنم؛ آخر فادستور داریم؛  
 مشول میشویم، چرا میخواهید ما را از بان خوردن بیسدارید؛ چرایی قانونی  
 میکید، بحیر بیگدارم، بیگدارم.

همانهاییکه لحظه پیش از بی نظمی شکایت داشتند و بمعفکت دشنام  
 میدادند، با تحقیر و ناسحر میگفتند برو حبابلدترتا بیامرد؛ نگدار مردم  
 بیایند بالا بروند بحابه ماشان برسد، حالا دیگر این یکی قانون نرح ما

میرکشد !

زور جماعت زیاد است، داد و مریاد و مقاومت راننده و بیط فروش در مقادیر مبالغه‌آمیز و طرفدارهاشان، کاری از پیش برد و مسافرین جدید خود را به‌فشار وارد اتوبوس کردند و چون جای نشستن نبود ایستادند .

بیط فروش مستأهل و پریشان از شیشه‌های بیرون را نگاه میکرد و می گفت اذن پاسبان سرهمانرا بر میداره، از نان خوردن میامتنیم !

مردم مسافرین میگفتند بنشینید زمین، نشینید که پاسبان بپندد ! همینکه سگونی دست داد من دانسته فکر قطع شده ام؛ اگر قهقهه‌های بگفته سرخوردم که آنوقت فحش آن‌حانه پسر هر خرید و دزد گمراهِ، سسکت، همه بحامت رپرا در کشور مشروطه و دنگراسی، مردم همه شریسته دولت و هر فردی در خود خود مسئول اجرای قانون است (چون ماده پنجم باحراری قوانین کمند می‌گیریم بلکه همه آتش بی نظمی را دانسی میسریم؛ همگی شایسته و مستحق اینهمه دشنامیم که بعدنکت ولی در حقیقت ما افراد انجالی یعنی بخودمان میدهم، هرندی که سسلکت میگوئیم سگرهشی است که از عس خود می‌گیریم و سزاواریم .

ار مأمور دولت انتظار حفظ امنیت و اجرای قوانین داریم نکس هر حادثه‌مان نرمد در کارش اخلال می‌کیم توقع داریم اتوبوس بیش از ظرفیت خود مسافر برد اما خودمان بروز و فشار، ریاضی سوار می‌شویم و برپای سوار شدن کسک می‌گیریم و بکند و بکران بی نظمی دار چشم ؛ مأمورین انتظام می‌پوشیم !

میگوئید از پاسبان و مأمورین دولت همه وقت راضی نیستیم چون بوظائف خودشان رفتار نمی‌کند . آیا این نارضایتی دلیل بر این است که ما خودمان بی نظمی کمند کنیم ؟ آیا اخیال می‌کنید قانون شکنی مانع اصلاح مأمورین دولت خواهد بود ؟

حجاب این نظر درست است یعنی احزاب مأمورین دولت ناشی از تقاصها و دحانتها و اعمال خلاف قانون خود ما است در میان ملتی که پای

سد نظم و قانون باشد، مأمور نامنظم وجود پیدا نمی‌کند .  
الته میثران امید داشت که نعم افراد پاك کشور، صالح و ضامن  
نظم باشند لیکن وقتی می‌بهر مسافر اتوبوس یکجا بشکستن قانون و سعی  
نظمی کمک میکنند مانع تأثیر میشود  
ار وظائف دولت، یکی آگاه کردن اهالی بر وظائف مدنی است، باید  
بدانیم که اگر همگی در حفظ نظم و اجرای قانون بکوشیم و نا مأمورین  
همراهی نکنیم : هیچ نظم و قانونی پای بر جا نخواهد بود  
هر اذنه و وزارتخانه‌ای باید انتظارات خود را بر اهالی ، هر روز بهر  
وسيله گزارش کند یعنی گذشته از وظیفه ای که در تربیت کارکنان  
خود دارد باید تربیت اخلاقی مردم را نیز در حدود خود ، وظیفه دار باشد  
وظیفه شهرتانی که حفظ جان و مال مردم را عهده دار است و نحوی  
میداند که اگر عموم اهالی از مأمورین انتظامی پشتیبانی نکنند : هیچ  
سپاهی از این عهد بر نمی‌آید : از وظیفه دیگران واجب تر و فری تر است  
شخصی گفت من خودم دیدم یکشب در حیاط لاله راز، چند نفر  
مست پاسبانی را زدند و برور در انرفیل اسلحه‌ها کردند و سردند و مردم  
می‌خندیدند  
تا این حال ما از پاسبان : انتظار حفظ نظم و امنیت داریم

## زبان چشم

دینی آمد و گفتم اگر موضوع نوشتن میخواستی برای آن آورده‌ام  
گفتم ناچه باشد، چون همه چیز را می‌نویسد نوشت، اگر چاپ بود ممکن  
بود هر چه را که می‌نویسد و دل نپسندد نوشت و با نوشتن همراهِ نشان داد  
اما امروز که همراهِ صاحب فکر و عقیده مختلف هر یک با عینت خاص خود  
می‌نویسد و قصه‌وت می‌کند: نوشتن کار مشکلی است.

گفتم من شکر خدا خود نوشتن ندارم و از آن هیولای و همی که اسمش  
را خوانده می‌گناری، مطلقاً نمی‌ترسم من هرگز چنین وجود هر ساز و بین  
شمری را معبود خودم قرار نمی‌دهم و بعکس تو اندام من را هم مردم را فکاز  
من ساحر باشد زیرا وقتی دست و فکر کنی را خوانده می‌گردد کاری از  
نگرده‌شان می‌شود کشید. ولی چون میدانم که نورانی این مختصر می‌شود  
ممنون گردم، برای حکایتی آورده‌ام آیا قابل نوشتن و خواندن باشد یا  
نه، من مربوط نیست. تودیدانی و خوانده

گفتم: با فلانکس در یک اداره کار می‌کردیم، هر چه هم دیدیم و  
رنگه زدیم، او زیر دست من بود، به برای اینکه من باهوش و کار دان باشم،  
او خیلی کودن بود، رفتار اغلب من سرش می‌گذاشتند و او عیداشند از نقشه

هائی که برای اصلاح مملکت کثیده صحت کند، هر چه دلت بخواهد مهمل میگردد و مایه تفریح و شریحی میشد، بخصوص که وقتی درونگنای ایرادش میگذاشتند، بدانش میگرفت و دشتۀ مطلب از دستش در میرفت پس از چندی همکاری، آن وضع بهم خورد و از هم جدا شدیم. دو مالی اتعاقی ملاقات یافتند تا اینکه شنبلم و کیل شده و در مجلس خلق آتشینی کرده! او وکیل شدش چندان تعجب نکردم ولی از اینکه نمراند در مقابل جمع، نطق آتشین بکند، متعجب شدم هر طور بود صورت آن حلقه محض را گپو آوردم و خواندم و حیاتم راحت شد دیدم باز از همان مهملات گشته مستحاضان حوصله نمیکنند داشته یا گوش بداده اند یا اینکه مجلس نشینان بنی حرماعادت دارند

آن دوره مجلس تمام شد، زوری در مورد: رفیق قدیم بر خوردم؛ ایستادیم و مدتهازه را در عین تنگ بگویم و از آن زمان خوش، حاضرها براد آوردم و گفتیم و خندیدیم هر صبح صحت پرسیدم؛ ایندوره شما از کجا کیل خواهید شد؟ گفت ای فلانی عطف کردم؛ بکنار بدایت آن حظاز من صادر شده، دیوانه بیستم که باز شیگر خودم را بهمان چاه ببندارم. اگر بدانی از این دکانست چه رنجها کردم و چه حسارتها کشیدم؛ دلت بحالم خواهد موحت تو که میمانی من اهل سوه استنداده بیستم، آن عد دیار حقوق هم که بدان همه مسئولیت وجدانی و ناآن همه کشش و در و خورد بسیار در؛ و همه بلتر دهرین مردم است که پولشان را خوردیم و کاری برایشان صورت بدادیم صکه اگر کلاهم بحسب بیعتد دمانش بخواهم رفت

در جواب حال تردیدی که در قیافه من دید، گفت همین است که گفتم، بحث اگر ماهی پنجه از نودان بدهد دیگر زیر ساز شعل و کالت بخواهم رفت

یک لحظه هر دو ساکت ماندیم گفت میبیم که از این گذشت من تعجب میکنی، پیداست که دلت میخواهد وکیل شوی، برای اینکه

و هم مزه این درد را چشیده باشی حاضریم برایت فعالیت کنیم و از هر کجا  
نخواهی از صدف بیرون بیآوریم

گفتم اختیار داری! یعنی مرا این اندازه بیهوش میدانی که بعد از  
پنجمه تجربه و مطالعه در کار سیاست، هموز معایب و رنج های روحی  
و جدائی و کالت بر نخورده باشم! مگر من دیوانه‌ام که راحت جسم و جان  
خودم را بعنوان و اسم دروغی بفروشم، اهل سوء استفاده هم که نیستم .  
گفت بعدا من شما را صاحب عقل و یکی از رجال بزرگ این مملکت  
میدانم و بعدا گفتم، حیف بیست که شما وکیل شوید!

گفتم حیف از شما که دو سال وقت گزینهای خود را صرف ایسکار  
کردید، مملکت از وجود شما در کار های اداری حرام دفعه بیشتر نتیجه  
میگیرد. مگر شاهد کار کردن شما بوده‌ام و میدانم چه قوه ابتکاری در  
بهد شما سرشت؛ دولت باید حقوق اداری شما را پنج برابر کند و از شما  
فکر بکر و ایجاد عمل خواهد هر کس میتواند وکیل شود اما هر چند  
بر امثال شما کسی از عهده کار و حلت کشور بر نمیآید

هر يك سونت از این قبیل دلایل دیدان شکی در ذم و کالت آوردیم  
و از یکدیگر تعریف فراوان کردیم و خوشبود و راضی از هم جدا شدیم  
سه هفته نگذشت، شنیدم باز آن آدم وکیل مجلس شده بود از  
برم سرحاست، هر چه فکر کردم دیدم هیچ چاره‌ای ندارم جز آنکه بروم  
و از او کار مشکلی نخواهم تا آنکه چون بقیس دارم انجام خواهد داد،  
نخواهم کیسه دل را بیرون ببرم و حسادت و دشمنی را علی کس

سحابه دوست نروغگو رفتم و با حبه گشاده دستش را فایم فشردم  
و نکال دادم و تریک و کالت گفتم و سخنان درحاشی که در این دوره  
نورانی خواهد کرد، اظهار حرار امینواری کردم

مثل اینکه سه هفته پیش، یکدیگر را در حیاط نگاه داشتند و اصلا  
راجع بوکالت صحبتی نکرده باشیم، او هم با روی باز و وقاری آمیخته  
شکر ، حواسهای کوتاهی میداد و نشکر میکرد!



گفتم ترا بخدا راست میگوئی؟ از حرفهای آمردر ده در دهان و کالت گفته بودید عیالت نکشیدید و هیچ نگفتید؟

گفت. چرا، در ضمن اینکه با زبان حرفهای دیگر میزدید. با چشم از و کالت صحبت میکردیم. من با چشم گفتم. ای دخل، محکم نه همدان نیستی که میگفتی محان است و کیبل بشوی، اگر کلاحت توون مجانس میشد. دسالتش سخراهی رفت! اگر ماهی پنجهزار تومان مدهد زیر تار شامل و نالت سمپروی!

او با چشم گفت ای نانکار، تو از حسادت میجوایی، ناان دروغها مرا فریب بدهی و نگداری دسالت و کالت بدوم، حیال میگردی من سمبهمها

## بچه گریه

دختر کوچولو که بچه گریه داشته باشد، قشنگترین رست خانه و اسباب سرگرمی است. میتوان اگر شوق و وقت باشد، ملتها نشست و بازی آنها را با هم تماشا کرد و دعوات واسطه و فاضی، در معاشقه و گفتگو و کمک کاریشان وارد شد.

دختر کوچولوی مامانش شکوفه است، اسم بچه گریه‌دانش را ناری گذاشته. شکوفه که هر صبح بوحشت از خواب بیدار میشد، از وقتی خانه حاسم این بچه گریه را برایش آورده، بطنش اینک ناری را در دهنش می‌نهد و می‌مصد، از همه زودتر بیدار میشد و چون ناری پیش از او بیدار شده و از رختخواب هراز کرده، آشفته همه‌جوانه‌اش را صندل‌میرد تا دیگران نرسد. خیرند و بچه گریه گریه‌ها را از پشت پرده بناز شایع درخت پداز نسوزی مطلق نگیرند و بیاورند، بروز زیر لحاف کد.

ناری جوانش را کرده و میز بناز کسپدن ندارد اما شکوفه دانش بی‌خوابه تا ساعت سه‌ساز زاپهن کند. ناو دو رختخواب نداند و بجز در یک چندین ساعت بیهوشی و مهجوری، سنگ در آغوشش نخورد و سر و صورتش را نرسد و گله کند که چرا پیش از من نماند ندی، کنار منی که سرمست

بخوری؟ این همه دست و پا سرن که نمیگذارم سروی، مگر بدیدی دیش  
 سرامان يك پشقاب پلو کشیدند؟ بکنقیقه سر کن الان گرم میکند و  
 میآورند، هر چه گوشت دارد میدهم بشو  
 گریه از ریر لحاف میالد که آرام کن، سگدار سروم، از مهربانیت  
 بیزارم.

شکوه صدا را بلند تر میکند که ناله های گریه را بشود؛ با يك  
 دست كمرش را سمت گزفته و با دست دیگر نانش میکند و میگوید  
 نه به، چه دختر خوبی دارم، الان که پاشدم يك گل فشنگ آبی سگردست  
 میدنم جیب نون، چرا میخواهی سروی؟ تو که مرا دوست داشتی، اگر نه  
 پس چرا دیشب تا صبح بلم خوانیدی؟

سزای عریاد میکند که من تو را دوست ندارم، دیشب مردم بود رفتم  
 زیر لحاف، نه، چه بوی خوبی میشوم، گوشت آورده اند، سگدار سروم  
 بندرم یا بروم - لای درخت گمشك بگیرم یا اقلا تا سر کلمت سسماوز  
 مشول است نصف قالب پیر - اسحورم . ولم کن سگدار سروم یکی  
 از این کار ها را صورت بلم!

دل شکوه از ابهمه بی مهربی و داد و سیداد سزای پر از عم و دستش  
 از فشار حسنه شده: میرند سر گریه که سحواب، چقلو بلی، سبور که  
 پلو را میآورند!

عرش دولساك گریه از ریر لحاف چون عریندن شهر از درون عمار سرحاست  
 که ولم کن! ناحیا را تر آوردم و الان بهر جا رمیند میکشم!  
 اندکی بعد هر دو فعال کنار از رحتحواب بیرون حسند از دست  
 و پیشانی شکوه چون میآمد، شیرن میکرد و اشك مهربحت که سزای مرا  
 کشت، اما کتکش بریند .. ناری تر کنار رحتحواب نشسته بود و آهسته  
 سر و صورتش را سمت و شو میداد؛ یعنی از هیچکدامتان بی ترسم، شما  
 همه برای تهیه خوراکی و آسایش و سزای میدن، چه کم که نمیگذارید و  
 گریه همه ناک را می خورم

بعد از ظهر در اتاق کارم نشسته و مشغول خواندن بیدم ، بعدای در  
متوجه شدم و از زیر چشم دیدم که شکوفه از لای در مرا نگاه میکند. بروی  
خودم بیاوردم و سر مرا در کتاب فرو کردم. گفتم آقا من بیایم تو؟ ماشاء  
کار دارم.

اتفاقاً چیزی میخواندم که آرام میبذاد چون پیدا بود که نویسنده  
سرای خاطر مردم نوشته و گزبه چنان منفکری هرگز آطور فکر نمی کند.  
در این خیابان و اضطراب بودم که چه بسا فریحتا بلند که برهائیت عقاید و  
عادات زمان در پستی میمانند و نیات و آرزوهای خود را تا اندر سینه نگاه  
مینارند. تصای شکوفه راه بجائی بود، گفتم بیا بیایم چه کار داری.

آمد و بروی من ایستاد و دستهایش را گذاشت روی میر تحریر، گفتم  
آخر مگر شما نمیگوئید بچه باید تربیت داشته باشد، پس چرا این بازی  
را تربیت نمیکنید که مرا چنگ برید، من که هیچوقت ادینش نمیکنم،  
اینهمه توشش دارم؛ نازش میکنم؛ هر چه گوشت دارم میدهم بار اما او مرا  
هیچ دوست بنزد، دلش نمیخواهد توی ریحوبات من بجاورد؛ پس چرا  
میزند و در میروند

گفتم اگر نازی را دوست داری باید بمیل او رفتار کنی نه بمیل  
خودت! بقیس بدان نازی هم تو را دوست دارد اما نمی تواند تو را از خودش  
بیشتر دوست داشته باشد وقتی دلش نمیخواهد جوانمندی نگاهداری برود،  
اگر سرور نگاهش داشتی و چنگ رد باید گله و شکایت کنی چرا که باید  
بدانی نازی گزبه است؛ گزبه بخواهش و انتهایش، گوش میدهد و حر  
طبیعت خودش حرفها هیچکس را قبول نمیکنند تا آنجا که بمیل دلش  
رفتار کنی تا تو رفیق و دوست است و گزبه دشمنست میشود و حلا نکرده  
یک روز چنگ میرسد و چشمش را رحم میکند

حضور شکوفه را فراموش کردم و بعدای بلند تا خود گفتم اسباب  
هم مثل گزبه است؛ پس از هزار محبت، امروز که خسته شد یا صلاح  
خود دید؛ چنگ میرسد و هزار میکند همین الان شخصی پیش من شکوه

و حکایت میکرد که بمرخصی میرفتم، چند نفر داوطلب بودند که بجای من بنشینند اما من از وزیر نمانا کردم فلان آدمرا که ده سال است باهم دوستی و برادری داریم بجای من نگذارند، او هم پذیرفت. رفیق را بجای خودم گذاشتم و باخاطر فارغ بمرخصی رفتم. هفتاد و نعل که بر گنشم معلوم شد رفیقم بیش گزارش پنج صفحه‌ای از خطاها و تقصیرات من ساخته و شلم را گرفته و مرادچار بیکاری و گرفتاری کرده<sup>۱</sup>

ملتی از درد بیوفائی و حق شتایی و مادرستی رفیق گنمت و نالید تا سحر آمد و گفتم بیچاره رفیق شما چه تقصیر دارد، آیا اگر در ترارو سنگدو من بریک من چربید، باید موجب آه و ناله شما نشد؟ در مسائل روحی هم، خوب و خوشتر راجر تراروی عقل میسجد و خوشتر راجر خوب ترخج میدهند. مضمی بنشیند که رفیق شما جوی دوستی را میداند و شما را دوست دارد. متها تراروی عقلش اینطور حکم کرده که آن شعل بر دوستی شما میچرد، چه جای گله و آه و اموس است این اتعاقی شما برای مساوات شده، بظائر آسرا هر روز مخصوص در محافل سیاسی میباید که پساران کهن حتی بر سر مباح حیاتی از هم میروند و دشمنی میکنند و باز روز دیگر بحیال مباح موم بهم بریک و دوست میشوند مگر بسببی عاشق برای رضای خودش چه بلاهتسر معشوق میآورد؟ وقتی عاشق خودش را از محبوب بیشتر بخواند، از دوست چه توقع داری انسان هم حیوان است و طبیعی دارد که از حکم آن نمیتواند سر پیچد. گله شما عیباً شبه شکایتی است که شکوفه ماز داری؛ بچه گربه عربش دارد، نمیداند که دوستی، مخلوق ناقص او امر طبیعت است؛ از دوست و بچه گربه نباید خواهش کرد که خودش را فراموش کند و بسین و مععت ما باشد، آدم که حر حیوان چیزی نیست، انسان هم مثل بچه گربه است

شکوفه خودم آورد، خداید و گنمت آقا، پس مهم بچه گربه ام؟  
سای فکر و عقیده ام از این مثال فرو ریخت، دیدم باوجود آن تفاوت

صریح، متردبند اعتماد، گفتیم تو مرو و مراشهنانگلزار، ساعت دیگر که تا هم چائی میخوریم جوانت را میدهم او رفت و من نمکر مرو رفتم؛ مدتها در حال هوسنا و آشنایان و رفتگان تریع عور کردم و محبت نرسیدم دیدم انسان از حیوان سر گردان تر و معامله با او برای دیگران مهم تر در دشوار تر است چرا که هر حیوانی تکلیف خود را در زندگی میداند و دیگران حدود خود را نسبت باو میشناسد هر انسان که خود در راه زندگی حیران است و دیگران را از رفتار نامشروع خویش دچار حیرت و پشیمانی میکند

پس از یکی دو سال همیشه شکوفه نحوی گزیده انص گرهش دیگر نازیرا نژود در ریحوجواب نگاه خواهد داشت و از آن پس صمائی الفتنان از کج فهمی و کدورت نبره خواهد شد نکی دحترک تا آخر عمر نخواهد داشت با انسان بچه نحو معامله کند که همیشه بیخ نترخه برسد رسرا خاطر انسانی همچو حیوان نعران، متصل در برزش و تعبیر است از آنچه امروز میپسندد فردا نفرت دارد و از کسیکه امروز می پرشد فردا گزیران است در کمال دوستی دشمنی میکند و در عین دشمنی دوستی برای این است که در هر لحظه محکم حضرت حیوانی، هرچه خوبی است برای خود میخواند و از سود و زیان دیگری نمیاندیشد هر آنکه در نبر خویش از بد بحلاف حیوان که بخطا میبرد، اغلب در اشتباه است و چه نما که بد را حقای خوب میگیرد از این گذشته، مس آشفتنگی حیوان و بسهمه تعبیر عقیده و رفتار ما از اینجاست که امدافه بر نحوی حیوانی، فطرت دیگری نیر در نهاد انسان حکمرواست که ما را از سایر حادثاران جدا میکند، یعنی آنها که عزیز حیوانی ریح و ضرر دیگری را ندیده میانگازد، عزیز انسانیست و انصاف ما را نگلشت و فداکاری رهنمون میشود وقتی حیوان نفس ما را به بیوفائی و بحلاف همد ما دوستان وامیدارد، نحوی آدمیت ما را از برنگاه حیانت و بیوفائی براف محبت و وفایار میآورد آنکه به نهان پول و مقام و سیاست، از دوست میرد و دشمنی میکند هود پیرو نحوی حیوانی است

اینهمه سرگشتگی و آشفتگی ما از حسگی است که این دو عطرت مخالف حیوانی و انسانی در دل ما دارند.

آزی انسان بحر گره است، اگر عطرت حیوانی برود از جسموان آشفتنتر و پستتر است و اگر حوی انسانی بگیرد، برصافی خاطر و آمایش و بزرگتری میرسد

شکوه را صد کردم و گفتم بین دختر کم، اگر تو مثل این بچه گره هرچه میخواهی بکمی و بحرف و میل دیگران باشی، تو هم مثل این حیوان، خود خواه و بی شعور و بد اخلاق خواهی شد ولی اگر بلانی که باید همه را درست داشت و کاری نکرد که مازی پادگیری از تو سرحد، آدم خواهی شد و همه عمر حوش و حندان خواهی بود حالا تو بگو دلت چه میخواهد: میخواهی آدم باشی یا بچه گره؟

## مهمان نوازی

ایران مادر سراسر جهان بافتخارهای تاریخی و دانشمندان و شعری بردگ مشهور است کارهای دشمنی مانند قالی و زری و مخمل و حاتمکاری معروف دیبالت آب و هوای مادر پاکبزرگی و خوبی، و زمین ما در بار آوردن میوه‌های گوناگون؛ شهر آفاق است. ایرانیانرا اهل علم عالم بصفت مهمان نوازی می‌شناسد ولی نمیتوانست حکایات را که در ناره مهمان دوستی مادر جهان گردان خود شبیده‌اند باور کند، آنچه را عسراق و افسانه می‌بخارند

من در اروپا در مهمانخانه‌ای بر سر میر شام پنجشنبه شسته بودم، دیدم پیر مردی مکرر از گوشه چشم به همیشه شربت حسابه اش نگاه میکند و رود سرش رامیگرداند که کسی نیاید آن پیر مرد رامیشاختم و مینانستم که شربت راجلی دوست دارد اما فقیر است و از عهده پرداخت قیمت آن شربت گران بر نمی‌آید یکی دوبار ناگاه، حسابه رامتوجه پیر مرد کردم و خواهش پیر رامانجام داد گفتم: نوحهی نکرد و از آزار نگاه من رو در هم کشید

شرمنده شدم و نیاید آوردم که در ایران بیستم و سعادت و اجازت



من اینجا کسی آشنا نیست چندی امروزه بودم و بخان پیر تاسف میخوردم ناگهان معاطرم رسید که همگی را با آن شربت مهمان کنم تا پیر مرد هم نشنای خود برسد ترسیدم اگر او را تنها مهمان کنم فلش از عصه ندادی بشکند.

پیش خود حساب کردم و خرج مهمانرا کم عدای هر دو و پس فردا گذاشتم و چند شیشه از آن شربت برای همه خواشتم ولی در چشم مهمانان پیدا بود که مرا الهی می بیند معروز و خود نما که پول عزیز را تور میریزد و بزرگی بیجا میفروشد نعلی این سر ریش نا لیلی که میدیدم پیر از بوئیدن شربت میرد، سر من شیرین و گوارا بود

را خود گفتم که اگر این مردم ما بران میباید و خوانمردی و گشاددستی مسکی نری ایرانی را بچشم نیست ، چه خواهد گفت ؟ در دستانه این فکر یادم آمد که زمانی نا خو مهر از حویشاوندن و ینک سوکر از شیراز به تهران میرهتیم ، در آن زمان نا اسم و ازانه مهر میکردند، در هر پنج یا شش هرسج طویله ای بود، اسهای حسته را میگذاشتند و نا اسهای تازه میروند ما نا دلیمان مهر کرده بودیم و چند همسفر دیگر هم داشتیم بردیک عروب بود، در حوالی ده بیله، ناگهان صدای چند تیر برخاست و سه سوار از بالای تپه بظرف ما سرازیر شدند ، ناها سنا آمد و رنگ از رخها پرید هببتکه سوار ها بردیک شدند، یکی از مسافری که ساهش نراهیم خان سوردقی بود نما گفت برسید، من این دردها را بهشاسم ، از فلان طایفه اند و من نا سر کرده آن طایفه دوستی دارم

دردها پیش آمدند و نا تهاید و خشونت نسر دادند که همگی پیاده شویم اراهیم خان حمله کسان احوال سر کرده طایفه را پرسید و اردوستی خود نا او نشانی داد دردها او را شناختند و عذر فراوان خواستند، گفتند از طایفه ما چندین نفر مان و نمک ترا خورده اند و ما حق نمک را نمی شکیم ینک بسته مان تازه مسافری بخشیدند و دلیمان ما را تا ده بیله مشابعت کردند، میگفتند راه نا امن است در ده بیله هر دو حویشان من بیمار شدند

آرور ها مسافرت پر از رنج و محطرت بوده، شما که امروز ناسانی مصر  
 میکنید، چون آرور راندیده‌اید، قلز این امیت و آسایش رانمیسندایسد  
 فکرم تاندیده‌ازمیدهد بود که هسایه آن پیرمرد بحر زو کرد و گفت  
 آیا این قصه‌ها که از مهمان نوازی ایرانیان میگوید ناچه حسسد  
 راست است؟

همیدم که سب مهمانی مرادریافته، گفتیم من الان واقعه‌ایرا در  
 خاطر نندشایمکردم، باقی آن تماشا از احکایت میکم نانشایکی از آنقصه  
 های راست رابشوید

گفتم، از شیراز نتهران میرهیم. در دد مید دوبعد از همدان من  
 بیدار شدم؛ هر طور بود خود را شهر صا رمانیم چون در آن زمان در شهرهای  
 کوچک مهمانخانه بود، ما آن دو بیمار و یک نوکر: نحاسه حاکم رعتیم  
 مجلس برمی بر پانود؛ همیشه مخلصان از حال ما آگاه شدند؛ گفتگو  
 بر سر پذیرائی مادر گرفت هرکس دلیلی میآورد و میخواست ما را  
 بخواه خود سرد تا عاقبت شخصی که حاجی حسین نام داشت فایق آمد  
 و مهمانان بلخواند و از چنگ رقابت ر بود و ما را مسرول خود برد  
 ساعتی بکشید که از خانه حاکم ینک مجموعه شام آوردند حاجی  
 انعامی ناوردگان داد و مجموعه شام رادست بحرورده نا اوقات تلحی پس  
 هر شاد و از جان حاکم گله بسیار کرد؛ میگفت مگر حاجی حسین مرده  
 که دیگری برای مهمانهای او شام بررمتند ا

بست و پنج روز در منزل حاجی مهمان بودیم تا بیمارها سالم شدند؛  
 حق پای پرشك و پول خوارانو مهداد و بعبگداشت يك شاهی از حیث ما  
 بیرون بیاید روز آخر نوشته راه فراوانی هدرآه ما کرد و بحدامان سپرد  
 و از حطاهای رفته و نقص پذیرائی هرازان علز حواست «

هنگیها از شبند این حکایت که ماهر روز نظیر آنرا در کشور مههک  
 نوز خود میسیم حیران ماندند و شاید هم حیل کردند شوخی است اما  
 شما این حکایتی را که میخواهم از يك مهماندار اروپائی برایتان نقل کنم

شوخی نپندارید .  
 در تهران با يك معلم خارجی که برای دانشکده حقوق استخدام شده  
 بود، دوستی و مراوده داشتم، ما هم از اروپا نایزان آمده بودیم. روزهای  
 پنجشنبه من در منزل او ناهار میخوردم و روزهای دوشنبه او خانمش مهمان  
 من بودند. يك روز پنجشنبه سرديك ظهر: یکی از دوستان وزارتخانه‌ای  
 که در آنجا کار میکردم آمد وخواستن کرد که امروز ناهار را باحتمی  
 از رفتار منزل از شام و بعد از ظهررا که تعطیل داریم باهم بگذرانیم.  
 محظور خود راگفتم و وعده دادم که مینوبنگ پس از صرف عشا  
 برهفاسپیولیم. بحانه دوست اروپائی میرفتم اناندم پیش رفقای ایرانی بود.  
 باخاتم و آقادر اتافی مهمانخانه نشسته بودیم و صحبت میکردیم تا آنکه  
 میر خدامهیا نشود. در این اثنا بیستجلمت در زانار کرد و يك خاتم عربیگی  
 وارد شد.

خاتم و آقای صاحبخانه مثل اینکه مأیور عفتاب خود را دیده باشند تا  
 رنگ پریده و چشمهای وحشت رده سعزم و تعارف کردند و هر سه بعد در  
 حای خود ساکت و حشک ایستادند پس از نخطهای آقاخاتم نزد وارد  
 گفت چه واقع شده که ایسوقت دور دیدن ما آمده‌اید؟ خاتم گفت مگر  
 نمیانید که رن شمار امروز ناهار دعوت کرده؟  
 رن آقاگفت اشتباه میکنید، این من و این کتابچه یاد داشتم، من شما  
 راجعتاً آینده دعوت کردام به امروز

خاتم برخاست کرد که من اشتباه میکنم و ذاهد دارم، شوهرم شامه  
 من است، من و او را باهم دعوت کردید، او کار داشت و پذیرفت، من  
 پذیرفتم

آقاگفت اتفاقاً در موقع دعوت، من در اتافی تحریر بودم، در بار بود  
 و میشدید و مثلثانه باید شهادت بدهم که اشتباه از شما شوهرتان است،  
 رن من شمارا دور پنجشنبه آینده که هفتم است دعوت کرده امروز  
 نشك در چشمهای خاتم جمع شد و باصدائی از بعض شك گفت

عجب پیش آمد ناگواری شد ! میزبانان گفتند ناسف ما بیشتر است . من گفتم اتفاقاً امروز رفقا مرا بجمع خود دعوت کرده اند ، اگر اجازه بدهید که من بروم و این حاسم بجای من بر سر میز ناهار بشیند ، کار ها همه راست خواهد آمد .

حاسم صاحبخانه دست مرا گرفت و گفت ای هلانی ، شما فرشته نجات مائید و با این هداکاری منت سردگی بر ما میگذارید . همگسی شاد و حیدان شمد و هر یک پربانی از من تشکر کردند .

از حرکت بشتاب بیرون رفتم و ناهار رفقا تمام نشده بود که رسیدم و تفصیل را گفتم و مایه حیرت همه را فراهم کردم .

نقی ، ایرانیان مهمان نوازی در جهان بنامند ، محال است چنانکه در سایر کشورها اتفاق می افتد ، در ایران کسی از گرمسگی بگریزد ؛ هر کس در هر وقت شب ؛ در خانه شمارا بکوند و ناله بخواهد سیرش میکنند . محال است بدلیل که همسایه سر بی نام زمین گذاشته و شما آسونه بخوابید

## عاشقِ دُرُومی

امسال ناستاراجر پس قلعه گذراندم اگر کمی از حلوت و تنهایی  
گزیزان باشد، جای خوبی است، ناستار شما برسد کهنه شده و مقداری  
از قدرت تهییج و آزار خود زار دست داده؛ رفقا هم اگر عمت کسد و خود  
را با ناستار ساند چنان حسنه و گرفته اند که مدتها حوصنه سیامت باغی  
و شکایت و حیره‌های خانکاه دادند ندارند بعد هسم چنان سر گرم کوه  
و آسمان و آب و هوا هست و سر شهر میشود که ناله و رازی یادشان میرود  
و چه بسا که آرامش خاطر شما را بهم برده مراجعت میکنید

اما اگر از پس قلعه هم دورتر برویم؛ قوه تجلیه با ما همراه است و  
این چرخ خیابان ناف، موضوع ناصدگی میخواهد سر گذشت عشق علی  
که نظیر آنرا هر روز در شهر میشویم و میگردیم، در آن گوشه اسروا  
ساعتها مرا بخرد معول کرد و شاید بسبب اینکه در صحن تفکر اغلب  
چشم بکوه درشت و آسمان بلند دوخته بود، چندان در نظرم برنگ  
شد که امروز که در شهر بار ملبی از اهمیت خود را حفظ کرده و گمان  
میکم قابل گفتن باشد

در آنجا که منزل داشتیم، خانه و ساختمان بیست و دو چادر زندگی

میکردیم و از شر کیک و ماس در امان بودیم ولی عیب دیگری داشت  
 میگفتند ممکن است شهرها که نگرانش میآید، گاهی همینکه هوا تازیک  
 شد بواقص کار خود را از اسباب مرن شما ببرد و پانفشان مرود پس بیاورد  
 ما هم چون بهر چه همراه برده بودیم کمال احتیاج را داشتیم دو سه شب  
 را حواب و بیلار گرانندیم و صبح خسته و افسرده بودیم گفتم در  
 اینصورت با باید شهر بر گشت یا چاره‌ای اندیشید مطلب را با کنه‌ها  
 در میان گذاشتیم، گفت حیثیات آورده باشد، مشهدی علی را میفرستیم  
 شما پشت چادر شما بخواند، خواش خیلی سبک است؛ پشه ببرد بیدار  
 میشود

با مشهدی علی آشنا شدیم و سیمعظی انعامی برخش کشیدم که نداند  
 خواش بی اجر بخواهد بود ما عادتاً ساعت نه میخوانیدیم؛ آنشب ناچار  
 ساعتظار مشهدی علی داشتیم تا ساعت ده که او آمد و رجنحواب خودرا آورد  
 نفس راحتی کشیدیم و آهسته بیکدیگر گفتیم خدا را شکر که امشب  
 میتوانیم بی نشویش و وحشت؛ حواب راحتی بکنیم نمیدانم چه مسلت  
 حوامان برده بود که در عالم رؤیا صدای مهیبی بگوشمان رسید ما دیدیم  
 آن تخته سنگ عظیم که زبرش عالی شده و بالای سر ما آویزان است  
 میلتد و میآید، نار در حواب دیدم که در دهاسر ما ریخته‌اند و مشهدی  
 علی بک تنه مثل شیر دمان در آنها افتاده و میرد\*

ناگهان از صدای محوف و پر عرص و طولی سراسیمه از حواب حستم؛  
 معلوم شد مشهدی علی سرهه میکند دلمان بحالش سوخت، گفتیم بیچاره  
 سیه بود دارد، باید معالجه‌اش کرد ولی تا صبح چندین بار مشهدی علی  
 را حمله سرهه گرفت و ما آتش را بنشر و کمتر از شهای پیش خوانیدیم  
 فرداشهنتی رفتانیدیم و طبیب وار بری تشیعی مرص؛ پر میدیم  
 چرا سرهه میکی؛ چند وقت است گرفتاری، چرا سرهه‌ات ایقدر پر  
 میاهر است؟

بری ایسکه حواس را جمع کند و حواب معقولی بسؤالات ما بدهد،

پند عمیقی بچق زد و افتاد حرفه؛ پس از چند دقیقه که حمله اش آرام  
گرفت: در ضمن سرافه های کوچک؛ نارس نگرته گفت چیزی نیست،  
این سینه درد و سرافه ام از چیزی است گفتم مگر ندر کرده ای چیزی بکنی؟  
نسمی کرد و چند عدد دندان درد سپاه را بیرون انداخت و گفت چکنیم؟  
آموخت شده ایم

پرسیدم زوری چندر حرج ثونون و چاهی نیکنی؟ حساب کردیم و  
معلوم شد مشهدی علی زوری یارده زبان صرف چق و چاهی میکند در صورتی  
که گاهی باک بی قانق میخورد<sup>۱</sup>

گفتم آخر این چه بلانی است که شماها تیهادهان خودتان میخورد،  
چرا بعضی قانق زهر میخورید؟ مگر نمیدانید که قلب و معده و حشم و  
چشم و دندان و اعصاب و همه وجود شمار این چق از این میرود؟  
گفت ماده تیهادهانیم؛ ایشهریوچرا سیکر میکشد و منتسل چاهی  
میخورد؟<sup>۲</sup>

گفتم هر که کار نکند حاصل است و اگر شهری نازد شد چود  
و میله بیشتر دارد؛ بیشتر ندی میکند

گفت ما چق میکشیم؛ دزدی نمیکنیم که بد باشد گفتم هر چه سیکه  
برای شخص و دیگران مصر باشد بد است؛ دوزیرا برای این بد میگوید  
که مستقیم آخامه صرد میزدند و غیر مستقیم بشخص صدمه میرود؛ چق  
کشیدن اول شخص را طلیل و بلند میکند و بعد خامه را

اما مشهدی علی از این حرفها چیزی شنیدگیتر نمیشد؛ باکت شوم  
و بفکر مرد زدم؛ یکی از دوستان که مهمان نبود گفت فرماً که سینه  
مشهدی علی را معالجه کردی؛ باقی سینه ها را که از ثونون و الکن و قنول  
حنگ و از هر زبان سم جسمی و روحی دیگر محروح است چه خواهی کرد؟<sup>۳</sup>  
علا دینی نبرد نیحوای شهای خودت بکن و برای تسکین خاطر؛ ایلوار  
باش که در آینه نرذیکی؛ اولادان ما از دیوانگیها و عادات امهان و معصحت  
بدگان، یکی همین کشیدن دود را خواهد شمرد، خواهد گفت بحسب این

است که در اتاقهایی در بسته می‌نشستند و از دهان خود خود مسمومی بصورت و دماغ بکلیتگر پف میکردند و هیچ نحالت میکشیدند و حال آنکه لافان مینداشند که خود را باید از دود کش بیرون کرد چنانکه در مطنها سوراج مخصوصی برای اسپکار میگذاشتند.

حق را باو دادم و بشهدتی علی گفتم بیس برادر، اگر خواهی تنها ما را از صدای سرره بیدار کنی؛ آنجان بیلک حوی بخواد رفت خوب است دیگر برا بجای خود برای ما بفرستی، آهی کشید و گفت بچدا اگر عُصَه داشتم فرمایش شما را اطاعت میکردم و چپق میکشیدم اما چکم که عُصَه مانودم کرده.

خواستم یگیرم چپق مطلقا روح عُصَه میکشد چنانکه در هیچ کتابی نخوانده‌ایم که محتون با آنهمه عُصَه که از فراق لیلی داشت، چپق کشیده ملشد ولی چون بشهدتی علی با سطق سر و کار ندارد؛ از این بحث گذشتم و گفتم عُصَه ترا بگو بلکه از دست ما کاری برآید

پس از مفاداری سکوت نو و اصرار ما برین آمد و بالید که هرچه می‌کنیم کلحدا دخترش داخله را بمن بپدهد . خنا دیوانش را نکند

اگر منظور دیگری داشتم شرح احسانات و افکار عاشقانه مشهدی علی میپرداختم چون با عشقهای شهری تفاوت دارد قابل شنیدن است لکن از این نوشتن مقصود دیگری دارم

ساعت بعد کلحدا را آوردیم و پس از مقدمه درازی که از سرره و درد سینه و چپق کشیدن شروع شد، صحبت را بقصه خاطر خواهی مشهدی علی رساندیم گفت علی زن بگیر بیست، دلش میخواهد حرف برید گفتیم بعضی چه ایکناعت پیش، این بیچاره از درد عشق اشک خوبین میریزد! گفت این بیچاره بحرف، خوش است؛ هر چه ازت پلور داشت همه را بحرف زد تمام کرد؛ برادرهایش همه چپر دارند؛ این بشهدت بحوص کار کردن متحصن نشست و مثل رنهای شیون رد که فلاں کس باعم را برده، فلائکس بگیرمقدم را خوردد؛ فلائی دخترش را بمن بپدهد! مردم را بحال هم



اندنحت و هزار دعوا نوی ده راست کرد، آندر تسلی کرد و نکارهایش بر مید نامرچه داشت از دستش رفت، حالا هم بچر پشت سر این و آن عیبت کردن شعلی ننارد، دو تکه باغ دیگر از پدرش مانده که آنرا هم همی هو ماله خواهد فروخت و خورد، من بهمچه آدمی که عشقش بچانه رده است چطور دختر بدم؟ وانگهی باور نکید علی زن بگیر باشد، دلش می خواهد از من عیبت کند و گرنه نشد اسکار میناد نامهم باو دختر بدم، خودش خوب میداند .

گفتم اما انحال عاشق دروغی ندیده بودم، مهمانمان گفت د دفت نکرده بودی والا هر روز عاشق دروغی میبسی چه منظوری محوستر از حوشحتی که معشوق، یکی از اجزای اوست همه خود رانشه و شیفته حوشحتی حلوه میدهند اما از نیس ابهعه عاشق، معلودی در راه معشوق می روند و رحمت میکشند، باقی همه دروغ میگوند، دوست دارند بشیند و بنائند از بالیدن و شکایت کردن و رنج محرومیت خود را بگردن این و آن گذاشتن، لذت میبرند. چه بسا مردم مستعد که بخت شکایت نس میدهند و تن نکار بپذیرند؛ چه وقتهاو چه عمرهای گرانبها که صرف حرف زدن و شکایت کردن و بالیدن میشود متأسفانه امروز پلک وجود وهمی پیدا شده که هر چه باز بلوشش نگذارند میرد و دم نمیرند و ماهرچه از تسلی و سستی و بی ارادگی نسبت وجود و جامعه تقصیر و گناه میکسیم: بگردن آن وجود وهمی میگذاریم این هیولای برد بار و پیرداد، دولت است و ناگرچه مثل متهلی علی میدایم که باید کار کرد ناندختر کدخدا رسید لکن حوشتر داریم که بیکار و راحت بشینیم و گناه محرومیت خود را بعهده دولت و ملت نگذاریم

اگر ورزش و بهداشت بناریم و ناحوش بشویم از حرابی مملکت میداییم، اگر حرج و دخلمان را برانر نمیکسیم و پس انداز نداریم و گرفتار تسکستی میشویم، گناه را از عباد جامعه میداییم، بیعدالتی را رواج میدهم و وقتی بوقت مامند، بپخواهیم روز بشویم و فعان میکسیم و عیب راسه

عهدۀ حاتم، بیگداریم تقاضا داریم این هیولای وحشی که دولت نام دارد  
با را کار نکرده و رحمت نکشیده بر دیگران ترجیح بدهد.

آری مشعلش علیها سبارید که اوقات شریف را ساه و شکایت می  
گذرانند و بسدال مقصودی میروند اما مقصودی اگر باشد بدستگاه اعلى  
مان است و مقام ظاهری : ظافل از آنکه این دو سطح لعبرده شایسته سبائی  
خوشحی نیست مردان بزرگ که در زندگی بکمال سعادت یعنی برصابت  
حاضر رسیده پس از خویش نام خوانیدند گذاشته اند آبهائی نیستند که  
مان هراوان پلمصب عالی داشته اند، آبهائی هستند که در خدمت بخلق  
از خود گذشته و پرتدای از تارویکجهای دنیا دور علم و اخلاق و بیگوکاری  
دوش کرده اند.

آن عالمی که رعظت کز خود پی برده چه درسد آن است که کسی  
قدر و قیمت او را بشناسد ، بی شکایت و بی اعتنا بدیها، بحتیحوی معشوق  
می رود و از هیچ سختی رد نمیگرداند . آن پیشوای دیر که میداند تنها  
وسیله وصول بشر بخوشحی : شاهراه اخلاق است، باید از جاه و مقام  
ظاهری چشم پوشد و حر توفیق حلمت و هدایت از حلا بخواهد آنکه  
و طبیعت شریف پلسایی یعنی حصط حاک و شرافت و نال مردم را معیده گرفته  
باید خود را آفتاب بزرگ بداند که محتاج بتمجید و قتلر شناسی دیگران  
باشد رند دل شب خداوند را باطلر عمل خود بداند.

حلاصه اینکه اگر کسی طالب خوشحی باشد باید بداند چه بخواهد  
و همواره در راه مطلوب بکوشد و یکباره زان ار شکوه بسدد که شکایت  
بهر تنف کردن وقت و ضعیف کردن شخص ثمری نمیدهد  
آباشما معقوری دارید و مردانه میکوشید با دروغی عاشقید و بدگهرا  
نقصه و شکایت میگنارید؟

## کامیابی

رفیعی داریم که اغلب از دست اهل خانه رنجور و ناآلآن است گاهی که رفتار حال او هستند یعنی دعوا کرده و حسه و فریاده از خانه بیرون آمده‌اند، مثل ساره‌های از کستر که برای اصلی رادساک می‌کند با او همسم آوار می‌شود و هر یک از خود حکایت و شکایتی دارند لکن از این هم‌اوزی و نوحه‌سرانی، مشکلی حل نمی‌شود چرا که شاید درد خود را پیش دوستان بردن و رنج خویش را سخنان می‌زدند؛ مایه تسلیت خاطر سر را استراحت وجود باشد.

کمتر اتفاق می‌افتد همیشه رفیعی شکایت رفیق را شپه حدود را فراموش کند و سحای اینکه بیاد مصیبت‌های خود نیفتد و شرح همی از خویش بدهد؛ تا توجه و دقتی که در سده دوستی است نبرد رفیق برسد و دواشی بیندیشد. اما تازگی در محفل ما قبله‌سوی پیدا شده که از خودش حرف ببرد، در ایستاد که با ما طیم است هیچوقت نگله و شکایتی از اشخاص و روزگار از او نشنیده‌ایم. مثل این است که منتهائی روزش سپید می‌رسد و آنقدر عاقل و نوانست که اشکالات زندگی را یک نه از پیش بر می‌داند یا اینکه ما را کوچکتر از آن می‌داند که بتوانیم نازی از خوش فکرمش سر

داریم ، یازینکه به شرح دریاخته که از نائیدن پیش فومندان بعیر آنکه نازهای دردناک دن آبهارا-اهنزار در بیاوریم و ناله و همان بشوم نخبجای نلسن نمیاآید و چون جر از شکوة دیگران بهرار است، هرچه بتواند در صحبت رهنا نهدود و رشنه سخن را از گله و شکایت بقصه ها و حکایتهای شیرین میکشاند وئی اگر کمی در شکایت کرد مصر باشد تا او طرف میشود و مسخره و مشاحره می پردازد

تعمیل این يك مشاحره را که دیشب بین فیلسوف و یکی از فومندان واقع شد در محضلا نکار من و شما میخورد برایشان نقل میکنم .

یکی از اعضایی پا بر حای محفل ما شخصی است که اگر امشن را شنوید خواهید گفت ا بلی میشناسم ، آدم خوشحنتی است؛ همه حور اسباب سعادت و خوشی دارد؛ اما اگر نا این آدم خوشحنت مانوس بشوید میببید که اسباب سعادت ، همه موجب درد سر و ملال اوست دیشب این رهیز بظاهر سعید، دیرتر از دیگران آمد و مثل اینکه ما همه قهر است سلام و تعارف کوتاهی کرد و نشست، پیدا بود که حواسش حای دیگر است و صحبت ما گوش نمبهد دیدم همچو عملی که در انتظار نشتر باشد، درستی در دل دارد و نشه يك سوال است که فقههائی شرکد

چه بسا که دوستابرا با يك حرف بجا آسانر میشود حشود کرد تا بهرار حلمت و هداکاری گهتم امشب شما سطر گرفته میآئید، جدا کند اتفاق بدی بیعتاده باشد

ترکید و گهت ای دلایی دست بدلم بون که کارد نامشخوام رسیده ، هر چه فکر میکنم چاره ای حر هرا سی بسم ، باید حاره و رمدگیرا ول کنم و سر بصحرا نگذارم

همگی بگران شلیم و نا قیافه خائی از تعجب و ناثر پر از چین و گره گهتیم عمت را بهرمائید

آهی کشید و نستی به پیشانی مالید و گهت سم که چود از اندنای زندگی به تحمل سختی عادت کردهام ، تا بحال توانستهام بار ایهمه روح

و ناملاسم داریم. البته میدانیم که آقایان کج و بیش از نادانی و مرسخی  
خاسعهاتو خدابنده ولی یقیناً هیچکدام مثل من در فشار و ابتلا نیستید. قوار  
بود مردم گناهکار را محدودتد در آندیانعداب جهنم گرفتار کند اما مرا  
همور برده و پای میزان حساب نرفته؛ در همین دنیاقتور جهنم انداخته  
و حاز آنکه هر چه فکر میکنم، گناهی که مستوجب صیحه عقوبتی باشد  
در خود سراخ ندارم

ار این پیش درآمد سخن، تصویرهای محوف در دهن همگی ایجاد  
شد و قیافه حالت حزن و وحشت نمود گرفت گفتیم تعصیل را ندرمانید.  
گفت آقایان زندگی قابل تحمل است که پکسر در حابه مأمور  
شکتجه شناخته؟ ناخر چه میگوئید محالمت کند و دو ساعت سر سر  
کوچکترین موضوع ناشماکشمشکش داشته باشد ناعاقبت، کار بناد وینداد  
نکشد و هزار حرف معنی بین رد و شوهر رد و بدل شود؟ نشد صحنی که  
من ار حواب بیدار میجوم یلک صیحه مصیبتی نداشته باشم و عصابی  
شوم و مثل بید تلررم اعصابم ار دست رفته، قسم ار کار افتاده، حقیرب  
باید فایحه این رفیقان را بخوانید

رفیق فیضوف گفت آریامکش است یکی از آن موضوعاترا که  
مابه ابتلا میشود برای ما صرمانید؟

گفت شما دوستان و محرم اسرار منید، چیزی ار شعوروشیله ندارم  
مثلا دعوی امروز ما صر این قصیه بود که گفته بودم ملان در را همیشه  
سندید که چوب در بیچند، باز دینم در باز است، حواسم از برگر و کلفت  
مواجهه کم؛ حاسم خودشرا نداشت حلو که من گفتم در راسلند؛ ایس  
در باید همیشه بار باشد، مانوی این اتاق هر دقیقه کار داریم خلاصه،  
دو سه ساعت تر سر این موضوع دعوا داشتیم ناعاقبت کارمان معاشی و  
گریه و بگری کشید و من ار حابه بیرون آمدم و معهیلیم کجاها رقتم و  
چه ها گفتم و ناالان که ای صاهستم بحانه برنگشته ام چکیم؛ وحوتی ما  
سازگارتر و لحوحتر و نادانتر و خود خوانتر ار رن من خدانیا بریده

رفیق فیلسوف لب پائین را مختصر گذاری گزرت و نکت آبانسکر است يك موضوع ديگر هم از آنهایی که موجب ناسازگاری حائز میشود حکایت نعرمائید؟

گفت مثلا من اغلب شهپادير بحانه میآیم میدانید که در باشگاه میشود بازیها با تمام گنناشت، رفقایمیرجند. بالاخره وقتی حش و کسل و پول باخته نمرل بر میگردد: نعرم اینک بشوایم نازم درد دل کنم و دوکلمه حرف محبت و تسلی بشویم، درست مثل اینک من زن او هستم و شب از خانه بیرون ماندهام؛ بیاید و بسید این زن چه بلانی سر من میآورد؟ گاهی اتفاق میافتد که ناصح میشینیم و فریاد میکشیم و ناسرا میگویی و اشک میریزیم. دعوی ما از این قبل است، نایه ای حر ناصحی و ناصح زن من ندارد. همان است که عرض کردم، باید زندگی انگذارم و از این شهر فراد کنم، برای درد خودم دوی دیگری نعریم.

رفیق فیلسوف زاملن کرد و گفت ما من يك دوی دیگر هم نعریم و اگر نخواهید میگویی؛ آن این است که شما خودت را عوض کنید میگویی. مشاگرتاری شما در خانه بد اجلائی و ناصح است، یقین ندانید که مقداری از این بد حویی و سر محتی از طرف شماست، دو سنگ را که بهم زدند هر دو نعلان در میآید امسگی که بچهر برم بخورد فریاد میکند.

اگر میخواهید در زندگی روی آماش بسید، خودت را عوض کنید مثلا شب روتن بحانه بیاید و بگذارید رفقای باشگاه برنهد. حسی که شما دوره کرده اند و میخواهند دارایی شما را بربند، قابل رعایت و ملاحظه نیستند؛ هرچه روتن خود را از این چسب ما نجات بدهید و بحانه سرگردید که هم کمتر باخته باشید و هم ناصح ناسر عزیزان حیون دن بخورند.

اگر سر سر نسن پانار نودل در: رنج میکشید، تقصیر از شماست، باید خودت را عوض کنید زیرا نسن پانار حوش هر دوی را میشود است.

و باز کرد و بفرس آنکه شد؛ بپچید چوب در، لایق تنگ حلقی و داد  
بیداد و سراب لرزیدن و سخانه نرفتن بیست

مطمئن باشید که هرچه در خانه از طلا و ریح و عصاره سر سرتان میآید  
از رویه و زینت خودتان است. اگر بخواهید از بیمه مصیبت خلاص شوید  
باید خودتانرا عوض کنید، باید مصعب و عاقل و حسابگر باشید، در هر  
امری ببینید چه اندازه حظه از شماست و آنچه مقدار گمشت و فداکاری  
میتوان بالا را از خود دور کرد. آیا با يك نصد و يك کلمه حرف شیرین  
و لحنی با يك بوسه گرم میشود قصه شش در را خوشی حائمه داد؟ آیا  
صبره با رفتن باشگاه و از دست دادن قوای عصبی و بدنی و ناخن است  
یا زودتر بصورت آمدن و خوش گفتن و گل شپیدن و خوب خوابیدن؟

خی اگر میخواهیم از بختهازی که خدا نصیب ما کرده بهره مند شویم  
باید خودمانرا عوض کنیم. این مردم ناراضی و پژمرده و بلحمت که از  
تولت و ملت و سخت و روزگار میمانند باید خودشانرا عوض کنند زیرا  
علت شکایت در خودشان است نه در خارج

کدام تولت فاسد و کدام جامعه گمراه شما را محور کرده که در اثر  
بد حلقی و بی رضی و بی محشی، خانه خود را که ممکن است لانه عشق  
و محبت و محل آسایش شما باشد؛ سرتان و جسم تبدیل کنید؟ کدام  
قانون شما را داشته که بیش از درآمد خود خرج کنید و همیشه محتاج  
و درمانده باشید؟ از کجا شما امر شده که قواعد بهداشت را بپیمه نگیرید  
و تن سالم خود را با استعمال زهر شای گننده استواک و ذلیل کنید؟  
شما از روزگار توقع دارید که کار نکرده و در راه سعی و عمل، جان  
کعب بگریزه، هرچه خوب و خواستی است مان شما باشد؛ دلتان میخواهد  
در مملکتی مثل بهشت تونس، ر نه گریه گان باشید، شما را محترم نداند  
و دوست نداند و بیبرسد و هرچه عین و خوشی است بیای شما نثار کند  
اها شما بگوشم در این راه تر بیدارید، نسلی و ریادت عالی و بی انصافی و  
صداقت و عصر و کینه و نادانی خود را در عاقبت شکایت از این و آن و

ند گوئی بعلت و دولت میپوشانید و خودتانرا باین ذریع راضی میکنید که هیچ تفصیر و گناهی ندارید، گوناگی و حلقه از جامعه است که آرزوهای شما را بر شما آورد

مثل گدا دایم دستتان تراز است، نه تنها برای مختصر کاری که میکنید بلکه برای کارهای سکرده مرد فراوان میخواهید، هنوز برای شخص خویش مقداری فائز نیستید که کاری را هم برای رضای وجدان انجام دهید و جامعه را مرهون نطف و انعام خود نکنید، خواه کسی بفهمد یا نفهمد

انسان با انصاف و کار آمد و با اراده و عاقل برای آنکه شاهد اقبال و سعادت را در آغوش بکشد، بجای آنکه از محیط بنالد، خود را عوض میکند دایم مواظب است که خود را بهتر و جویز و عاقبت کند آدم نادرست و خوش خلق و خوش بین و با انصاف و کار کن و صرفه جو، حاد و معتکف خود را بهشت برین بپسارد

اگر میخواهید کشور شما جای آسایش و سعادت باشد، خود را عوض کنید یعنی کوتاه بین باشید و از خود خواهی و پون پرستی بگذرید، ناملازمات حاد را با خوشروئی و فداکاری تحمل کنید و جلعت خود را در راه تعالی کشور و نه برای مرد، انعام بنعید تاجان و مملکت شما مثل بهشت حای ام و عیش شود، ناشماریش خودتان سررراز و از رسیدگی حرمد و راضی باشید

آری اگر میخواهید خوشحالت شوید خودتانرا عوض کنید اگر میخواهیم کشورمان بهتر شود باید خودمانرا بهتر کنیم



## استباه نکنید

با آقایی که هر روز خود را بخارچه فرستاده حلیم بودیم می‌گفت :  
 در سنه راده بحمدالله امسال از امتحانات خوب بیرون آمده یعنی در میان  
 چهار هزار شاگرد فرنگی اون شده! خدا حفظش کند؛ پسر خوبی است؛ حینی  
 استعداد دارد، من از اول میدانستم؛ منتها در مملکت ما قدر خوب و نذرا  
 نمیدانند اینها حقه ناری هر سال جوان محصوم مرامیخواستند از امتحان  
 رد کنند تا اینکه دیدیم طفلک از شوقی که ندرس خواندن دارد؛ نکلسی  
 مایوس و بی‌دماغ شده می‌گویند پامرا فرستید فرنگ یا من اینها این معلم  
 های بلخس و بیسواد درس نمی‌خوانم!

حالا می‌بینم حق با پسر خود از وقتی نهرنگستان رفته ماشاءالله سالی  
 دو کلاس بالا می‌رود و هر چند وقت بکمتره ، رصابت تامه الا بلیدی از  
 مدرسه می‌برند و حیال مراراحت می‌کند بله آقا: وضع فرهنگ ما حراب  
 است، نباید این دستگاه پوسیده را زیر و زبر کرد، این معلمها يك پسون  
 سیاه زرش ندارند، این برنامه‌های بی‌معنی است؛ نباید اینها را تآب داد بود  
 مایک وزیر فرهنگ شعاع لازم داریم که کسنگ را بردارد و برید و بگوید  
 و ویران کند!

یکی از رفقا گفت عجب تصادفی شده، بنده هم عیناً حال خانمعالی را دارم یعنی منده براده هم در هرنگشان مشغول تحصیل است .

ماکه میداستیم آن رفیق اصلاً رو نگرفته که اولاد داشت باشد. خانم مان گرفت و بهم نگاه کردیم . رفیقمان سهاله برداشش قوطی کبریت، سرش را بطرف ماگرداند و چشکی زد و لعحد ما را در لبتاحشکانید

آقاگفت انشاءالله که فرزند شمام مثل پسر من اهل باشد . رفیقمان سری محسرت نکان داد و دود درازی از میگار بیرون آورد و پس از لصله ای مکوت، گفت اگر اینطور بود من چه عی داشتم، بدستابه پسر بنده . بعیرا چه عرص کم

آقاگفت البته طریقتها مختلف است، همد بکجوز بیستند، ولیی شاید مایوس بود ، انشاءالله پسر شمام خوب خواهد شد اگر ذیل داشته

شاید مسکی است نویسم پسر من از او سر پرستی کند و مراهنش بیاورد رفیق آهی کشید و گفت میترسم آقاوانه راهم از راه در برد من اینخانامه قنوت پدری از هیده اش بر نیامدم، مهار زاپازه کرد و رفت ، در آن جنگل مولا کی میتواند این مهار پاره رادو ناره بنست بیورد! بیک سال تمام رددگیرانو ماحرام کرد، نه شب داشتم نه روز، میگفت یامرا نهرمنید نرننگ باحونهرا میکشم چه عرص کم که در ایستاد چه بر سر من آورد، چه جسمی رانسیر کردم

آقانفکر فرو رفته بود و بی احتیاز سر تصلیق میحسانید گفت بنده، اینطور است، بچه خانرای رفتن نرننگ دیوانگی میکند.

رفیقم نگذشت حرفش تمام بشود، گفت بار اگر خودش تنها بود شاید میتوانستم صصرمش کم اماچکم که مادرش هم ناو دمصد شده بود!

آقاسر را باو بردیک کرد و ربر نام بقسمیکه همه نشوید، گفت بنده، تقصیر اجلی از مادره است

ماهمینیم که موقع اعدای اسرار و درد دل کردن است، ناهمدیگر